

گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب  
کاشوب در تمامی ذرات عالم است

# کاشوب

بیست و سه روایت از روضه‌هایی که زندگی می‌کنیم

دبیر مجموعه: نفیسه مرشدزاده



## فهرست

سیداحمد بطحایی	۱۳۹	حروف	حمید محمدی محمدی	۹	کهنه شرم
علی جعفرآبادی	۱۵۳	سقاباشی	محسن حسام مظاهری	۲۳	وضعیت غریب نوهی عباس بنگر
مریم السادات حسینی سیرت	۱۶۳	پوش خانه‌ی بنکدار شیر دارد	محمدحسین محمدی	۳۳	تاریک روشنای کوره
آرش سالاری	۱۷۱	دیوانگان در پاییز	یاسر مالی	۴۷	کرناي قرشماری
حامد آقاجانی	۱۸۳	دورادور	محبوبه سرپی	۵۵	بغض دو نفره
زهره ترابی	۱۹۵	پرچم هنوز توی کادر هست	سیدحمیدرضا قادری	۶۷	تا شام غریبان شیفت نمی آیم
مرتضی کارد	۲۰۳	هاهنا هاهنا	علی غبیشاوی	۷۹	بر فراز تپه
احسان حسینی نسب	۲۱۳	شهباز	زرگس ولی بیگی	۸۷	کتیبه‌ی سفید برای واترلو
معصومه توکلی	۲۱۹	به هیأت تازه مادرها	احسان رضایی	۱۰۵	صبح غریبه
سیداکبر موسوی	۲۲۹	مجلس مواجهه‌ی مهدی امارات و مهدی قمی	هادی سهل آبادی	۱۰۹	شش گوشه با رزولوشن کم
نفیسه مرشدزاده	۲۳۳	گیسوی حور در امین حضور	اعظم ابرانشاهی	۱۲۷	کجای مجلس نشسته‌اند
			مهدی شادمانی	۱۳۳	واحد شمیرانی

درست که چشم‌هام هیچ جا را نمی‌بیند اما هیچ وقت عصا دست نگرفتم و هیچ وقت زمین نخوردم.

امروز اولین عصری است که عمو نیامده بابا را ببرد روضه. بابا سراغ عمو را از مادر بزرگ می‌گیرد. می‌فهمد او هم خبر ندارد. با خونسردی پالتوی مشکی‌اش را می‌پوشد و عبا را می‌اندازد روی دوش. مادرم که می‌بیند حریف نمی‌شود و بابا هیچ‌طور اجازه نمی‌دهد مادر همراهش برود، می‌گوید «پس حمید رو با خودت ببر.» پلک‌های بابا روی دو کاسه‌ی بی‌مردمک پایین می‌آید. مادر اشاره می‌کند که تند ی لباس بپوشم. بعد طوری که بابا نشنود، می‌گوید «دست بابا رو محکم بگیر. مواظب باش به دیوار نخوره یا توی جوب نیفته.» سرم را تکان می‌دهم اما نمی‌دانم من قرار است مواظب بابا باشم یا او مواظب من. بلندی قامت به زحمت تا کمر او می‌رسد و چنان تند قدم برمی‌دارد که دنبالش کشیده می‌شوم و دست چپم انگار می‌خواهد از کتف جدا شود. تا برسیم به ایستگاه اتوبوس چند بار دستم از دستش درمی‌آید اما با حوصله پا کند می‌کند تا خودم را به او برسانم.

بین خانه تا ایستگاه اتوبوس، ماشین‌های بزرگی را می‌بینم که کنار فلکه‌ی اول ایستاده‌اند. چرخ‌های زیادی دارند و چند تا سرباز با اسلحه کنارشان ایستاده‌اند. یکی دو بار سرگرم تماشای همین ماشین‌ها می‌شوم که از بابا عقب می‌اقتم.

ایستگاه جلوی یک مغازه‌ی میل‌فروشی است. صاحب مغازه دوست باباست. وقتی ما را می‌بیند که زیر تابلوی زرد ایستگاه منتظر اتوبوس ایستاده‌ایم، می‌آید جلوی مغازه‌اش و بلند می‌گوید «آشیخ حسین یه چایی پیش ما بخور. راه دوری نمی‌ره به فقیر فقرا یه سری بزنی.» بابا سلام و علیکی می‌کند و می‌گوید «دیرم شده حاج حبیب. مردم منتظرند. شب هم که حکومت نظامیه.» خوشم نمی‌آید وقتی حاج حبیب با آن شکم قلنبه جلو تر می‌آید و دستی می‌کشد سر من. بعدش هم می‌گوید «رضا کو؟ نکنه اونم رفت سی خودش. هان؟» بابا بی‌خیال و خونسرد می‌گوید «روزگار این‌طوره دیگه.»

اتوبوس می‌رسد. دو طبقه‌ی سبزرنگ که جلوی مغازه‌ی حاج حبیب پهلو می‌گیرد. در دو لته‌ی جلو باز می‌شود و بابا به جای این که از لت چپ برود داخل، پایش را می‌گذارد روی رکاب شاگرد و مرا می‌کشد بالا. راننده لهجه‌ی غلیظ ترکی دارد و وقتی به آینه‌های چپ و راست نگاه می‌کند صورت گوستالوش تکان می‌خورد.

به داداش یکی به آخر گفته بود «تو هم زن بگیری، مثل بقیه می‌ری پی کار خودت. دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره.» داداش یکی به آخر محکم گفته بود «تا آخر باهاتم.»

چهار برادر بابا نوبت به نوبت عصرها برادر بزرگ را به روضه‌هاش برده بودند و هر کدام زن می‌گرفت نوبت بعدی می‌شد. حالاً نوبت به عموی یکی به آخر رسیده بود. از روزی که بابا شنید برادرش خاطر خواه دخترک لاغر اندام سفیدرو شده و هر روز غروب به هوای دخترک در فلکه‌ی دوم پرسه می‌زند فاتحه‌ی او را هم خواند. زد به خنده و به مادرم گفت «دیدی گفتم؟ اینم رفت قاطی بقیه.» مادر چیزی نگفت. فقط همان‌طور که پیراهن سفید بابا را اتو می‌زد، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش ریخت. بابا اشک مادر را نمی‌دید اما از سکوت همه چیز را فهمیده بود. گفت «خودم با یه خط واحد می‌رم، با یه خط واحد برمی‌گردم.» مادر انگار ناله کرد «من باهات می‌آم.» از صدایش معلوم بود که بغض توی گلویش مانده است. بابا اخم کرد. به غرورش برخورد کرده بود. «تو مواظب بچه باش.»

حمیده گوشه‌ی اتاق زیر پتوی نازکی آرام خوابیده بود. مادر رفت سروقتش که بیدارش کند. «بچه رو می‌آرم با خودم یا می‌ذارمش پیش حمید.» بابا باز سکوت کرد یعنی لازم نیست. یعنی خودم با یک خط واحد می‌روم و با یک خط واحد برمی‌گردم. یعنی